

سال‌شمار زندگی

حسین
شرفخانلوتولد در تبریز
(۱۷ آبان)اولین دیدار با پدر
(۳۰ آذرماه)مهاجرت به دزفول
(۱۵ اسفند)شهادت پدر در
۲۲ فروردین (شهید
علی شرفخانلو)دیدار با پیکر پدر
در معراج شهدا
(۲۵ فروردین)دیدار با حضرت امام
در حسینیه چماران
(مردادماه)اولین
مشهد
پدر بزرگ

۱۳۶۱

۱۳۶۱

۱۳۶۱

۱۳۶۲

۱۳۶۲

۱۳۶۵

۶۷

با «حسین شرفخانلو» درباره آخرین کتابش «بی بابا» و حس و حال نوی

اتوبانی که همه به آن می

باعث می شود حساس بشوم و دستخط را بررسی کنم که تو خوش خطی یا من؟ اینها چیزهایی است که باید تجربه کنی تا بفهمی و الا امکان درکش وجود ندارد. مادر روایتگری باید به سمت شخصی سازی بریم. مثلاً اگر روایت حج می خواهیم بنویسیم، کار را به نویسندگی بدهیم که تجربه و تصویری از حج داشته باشد. در روایت مریم که پدرش ساواکی بوده، من هیچ چیزی به روایتش اضافه نکردم، چون کاملاً دردکشیده بود و باین درد ۴۴ سال زندگی کرده بود. من را می شناخت. برادرش که دوست ما بود، تازه به رحمت خدا رفته بود. وقتی تماس گرفتم و موضوع را گفتم، به راحتی قبول کرد و در دفتر رئیس کتابخانه عمومی شهر، زندگی اش را تعریف کرد. انگار به زخمش نیشتر زده بودیم و چرکش بیرون می ریخت و او را راحت می کرد.

این موضوع را تا آن روز نتوانسته بود به کسی بگویم؟

چه کسی روایت زندگی دختری را که پدرش ساواکی بوده، می شنود؟ چه کسی دوستش دارد؟ این را که پدرش ساواکی بود هم از برادرش شنیدم. بهمن ۹۷ یک جلسه کتابخوانی داشتیم و موضوع جلسه، انقلاب اسلامی در خوی بود. برادر این راوی (آقا هادی) با دافعه آمده بود و می خواست حال من را بگیرد. خیلی هم مؤدب بود و طرف مقابلش را نقد علمی می کرد و توهین نمی کرد. بعد از جلسه گفت می خواهد با من حرف بزند. دو ساعت ایستادیم و سر پا حرف زدیم. انگار که بار سنگینی را بخواد از دوشش پایین بگذارد و کلی حرف زد که تو بچه شهید بودی و عزیزکرده ای اما من چنین وضعیتی داشتم. بعدش رفیق شدم. بنده خدا سلطان گرفت و به رحمت خدا رفت.



حسین شرفخانلو چند ماهی معاون اداری مالی و قائم مقام شهردار خوی شده بود که در شهرش زلزله آمد. روز پدر آمده بود تهران در یک برنامه تلویزیونی برای معرفی کتابش. حس کردم به خودش مرخصی داده تا نفسی تازه کند. دعوتش کردم به کافه نخلستان سازمان اوج که اولین بار آنجا با هم آشنا شدیم. اگر وقت برنامه تلویزیونی و بلیت برگشتش به خوی می گذاشت، گفت وگویی ما به جای دو ساعت، چهار پنج ساعت ادامه داشت. تلفن همراهش را بی صدا کرد و تمام حواسش را داد به ما و «بی بابا».

میثم
رشیدی مهرآبادی
سردبیر قفسه کتاب

□□□

چیزهایی که تو می نویسی، دو ویژگی دارد، جزئیات زیاد و جملات بلند.

یک ویژگی پنهان دیگر هم دارد، من به هر بهانه ای خواسته ام شهر «خوی» را به نوشته هایم بیاورم.

اما در کتاب بی بابا، از جملات بلندت خبری نیست...

خب دارم یاد می گیرم. ما اگر کتابخوان حرفه ای باشیم، باید کتاب هایمان شمارگان صد هزارتایی داشته باشد، در حالی که اگر کتاب هایمان چهار چاپ هزارتایی بخورد، جشن می گیریم! در کشور هشتاد و چند میلیونی، این عدد اصلاً خوب نیست. درست که این آسیب است اما واقعیت هم غیر این نیست. این واقعیت، خواهی نخواهی روی من نویسنده تأثیر می گذارد. یعنی من در عین حال که سعی می کنم سبک خودم را داشته باشم، می کوشم اعتراض خواننده را هم به نوعی جواب بدهم. به رغم این که دلم جملات بلند می خواهد، تلاشم این است ذائقه خواننده را هم مدیریت کرده باشم. این البته مسامحه نیست. من می خواهم حرفم را به شما بزنم و حرف را با جمله می شود ادا کرد.

پس این حاصل خواست خودت بود و نه ویراستار.

من معمولاً متن هایم را شسته رفته تحویل می دهم و حتی نیم فاصله ها را هم رعایت می کنم. برای همین به ویرایش صوری کمی نیاز دارد.

ایده اولیه روایت های فقدان پدر برای خودت بود؟

پانزده اتفاقی که در این کتاب نوشتم، یک ضمیرش به پدرم برمی گشت. ترک ها به این فضا می گویند نیسیگل؛ حسرتی است که رفع نمی شود. انبار باروتی بودم که یک جرعه کافی بود من را به آتش بکشد. این انبار باروت، یک روزی توسط مهدی قزلی (مدیر انتشارات جام جم) به آتش کشیده شد. نشستم و دیدم چقدر در خودم و آدم هایی که دور و برم هستند، از فقدان پدرمان روایت های شنیدنی و خواندنی داریم. ما بچه های شهدا کلونی داریم. در مدرسه شاهد درس می خواندیم و الان هم در فضای مجازی، دور هم هستیم و گاهی اصلاً همدیگر را ندیده ایم اما رابطه مان طوری است که انگار ده سال است همدیگر را می شناسیم. این ردی است که ما می توانیم در بچه هایی که پدرشان را از دست داده اند ببینیم. مثلاً شما چپ دست هستی و من چون چپ دست هستم،



زینب آزاد

فعال حوزه کتاب

دندان به جگری ها

مدام داشتند تبلیغ می کردند که چاپ شد و در ۱۳ رجب هم رونمایی می شود؛ اگر می خواهید کتاب را بخوانید، سریع بیایید در سایت ثبت سفارش کنید تا با امضای نویسنده به دستتان برسانیم.

راستش این اواخر، خیلی دست و بالم برای خرید کتاب باز نبود و نتوانسته بودم یک کتاب درست و درمان بخرم و کیفش را ببرم. چند روز پیش هم به همکارم می گفتم: «دلم می خواهد یک عالمه کتاب بخرم و نخوانم.» نه این که معنای نخواندنش بد باشد! دلم می خواهد کتاب بخرم، حس امنیت و آرامش می دهد انگار... خلاصه که حاشیه نرم تا دیدم منتشر شده و بازار تبلیغاتش هم داغ است، خریدمش، قید امضای نویسنده را هم زدم و گفتم بعدها که حضوری دیدم شان، اسائه ادب می کنم تا چیزی برایم بنویسند. چهار روز بعد که به خانه رفتم و از خستگی نای حرف زدن هم نداشتم، دیدم بسته پستی آمده است. اصلاً انگار که جایزه کارنامه پایان ترم گرفته باشم یا کیلوکیلو طلا خریده باشم؛ همان طور شاد شده بود. همان طور ایستاده دم در، کفش به پا، پاکت پستی را پاره کردم و کتاب را با شفع نگاه کردم و بو کشیدمش. حسین شرفخانلو را با کتاب های متفاوتی می شود شناخت اما برای من همانی است که در «قصه قبرستون» با انسی عجیب و غریب با پدر شهیدش ارتباط برقرار می کند و تمام زندگی اش را مرهون خون او می داند. حالدار «بی بابا» با شرفخانلویی مواجه شده ام که خودش را کنار گذاشته است و درد بی بابایی را در جگر به دندان کشیده تحمل می کند تا روایت فقدان هایی را بنویسد که کسی نه شنیده و نه دیده است بلکه در همان جگرهای به دندان کشیده مانده اند. «بی بابا» اگر چه که روایت است اما نه خشکی روایت را دارد و نه تلخی بی بابایی را به کام مخاطب می ریزد. روان است و شیرین چرا که با یادآوری خاطرات خوش، داستان ها را روایت می کند و نویسنده ای در میان روایت ها نیست؛ تمام حرف دل است و هر آنچه از دل برآید لاجرم بر دل نشیند. همین!

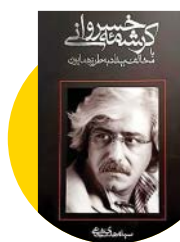
انتخاب های عجیب حسین

انتخاب های حسین شرفخانلو هم مثل سال شماری که از زندگی اش داد، عجیب و غریب است. همان طور که قرآن کریم را جزو کتاب های منتخبش قرار داد، از کتابی هم نام برد که بعید است در بازار رسمی کتاب کشور بتوانید آن را پیدا کنید. شرفخانلو گفت برخی از این کتاب ها را چندین بار خوانده است.

قرآن کریم



کرشمه خسروانی سید مهدی شجاعی انتشارات نیستان



کوری ژوزه ساراماگو نشر روزگار

